

بازدید شد
۱۳۸۲

۱۷
۵۴

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

۸۲۴۸ - ۸۲۴۸

۹۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجرعه ایضا بنامه ایمن راز سبزی

مؤلف کریمه دخی بکلیف

موضوع خطیر از حسنقلی زری

شماره ثبت کتاب ۷۱۵۶۴

۱۱۲.۳

شماره قفسه ۷۰۶۸۴

غلی - فهرست شده
۷۶۸۴



x
۶

7



بنام خداوند بخشنده مهربان

خداوند ابرسیکه سوال میکنم ترا بجز رحمت تو انجمنیست که
مرا گرفته است هر چیز را و توانائی تو که قدر کرده بآن همه چیز را
و خاضع کرده بران همه چیز را و خوار شده بران همه چیز
و به بزرگواری تو که غلبه کرده بآن همه چیز را و بخت
تو که در آن نمی آید چیزی و بظمت تو که پر کرده است
همه چیز را و پادشاهی تو که برتری کرده بر همه چیز و بدست
مقدس تو که باقیست بعد از فار همه چیز و بناهای تو
که پر کرده اند اجزای و ارکان همه چیز را و بدانائی تو که مرا

گرفته است هر چیز را و بنور ذات تو که روشن گردیده
برای او همه چیز را و نورای بسیار منزه ای اول اولیا
و ای تسپار پسنیان خداوند ایا مزر برای من کنایان
مرا که میدرد پرده عصمت را خداوند ایا مزر برای من
کنایانی را که فرومی آورد عذاب را خداوند ایا مزر
برای من کنایانی را که تقصیر میدهد نعمت ها را خداوند
ایا مزر مرا کنایانی که حبس میکند دعا را خداوند ایا مزر
مرا کنایانی که نازل میکند بار را خداوند ایا مزر مرا
کنایانی که قطع میکند امید ها را خداوند ایا مزر مرا

سرخا میکه کرده ام آزا و سر خطا میکه نادانی بجا آوردم
انرا خداوند ابدی میکه تقرب بمجوم لبوی تو پیا د تو
و شمع میگردانم لبوی تو و سوال میکنم بخود تو
انکه نزدیک کردانی مرا تقرب خود انکه قیمت من کنی
شکر خود را و الهام نمائی مرا ذکر خود را خداوند ابدی میکه
سوال میکنم ترا مانند کسیکه با خضوع باشد و اظهار ملت
نماید انکه سپاسم کنی و رحم نمائی مرا و بگردانی مرا به
نعمتائی خود خوشنود و راضی و در جمیع احوال
تواضع کننده خداوند او سوال میکنم ترا سوال

کسی که سخت شده باشد هرا و فسرده آورده بتوز
پنجهتها حاجت خود را و بزرگ شده است در آنچه
ز دست رغبت او خداوند ابدی رگست پادشاهی تو
و بلند است مرتبه تو و پنهان است مکر تو و ظاهر است
امر تو و غالب است قهر تو و جاریست قدرت تو و
ممكن نیست کریش از حکومت تو خداوند انی نام از برای
کما بان خود امر رنده و نه قباح مرا پوشنده و نه برای
خری از عمل خود قیحت بعمل خوب بدل کننده لغیر تو
نیت خدائی خبر تو پاکی یا میکنم ترا و بجد تو مشغولم ستم

کردم نفس خود را و بسیار جبرئت کردم بنادانی خود
و اعتماد کردم بر آنکه پوسته یاد کردی مرا
و انعام کردی به من خداوند ای قای من چه بسیار
فتیح که پوشانیدی و چه بسیار ارکان از بلاها که
زایل کردی آنرا و چه بسیار از مکر و ه که دفع کردی آنرا
و چه بسیار از یاد نیکو که پیراوار نبودم من او را
پس کردی آنرا خداوند از بزرگ شده مصیبت من و از حد
گذشته است بدی حال من و نارسا است از نجات
من کردی من عاجز کرده است مرا غلای من و مغ

کرده است مرا از لعل خود و دوری آرزوهای من و باری
داده است مرا دنیا بفریب خود و نفس من نجات او
و پس انداخت مرا ای قای من پس سوال میکنم بغرت تو
که محبوب ندارد تو دعا می مرادی عمل من و کردی
من و رسوائی مرا به پنهانی آنچه مطلع شده بران در من
زود بیکر مرا بقیوت بر آنچه کرده ام آنرا در خلوتها خود
از بدی کردی و پای خود و گناه خود و همیشه از حد گشتن
و نادانی من و بسیاری شهوتهای خود و غفلت خود
و باش خداوند بغرت تو مرا در حالها همه رحم کننده

بر من در همه امور با مهربانی بخدای من و رب من کسیت غیر تو
که می پست کنم ارگشودن بدی حال خود را در کار خود اینچون
من و آقای من جاری ساحی بر من حکیرا پروی کردم در آن خوش
نفس خود و محافظت نکردم در آن زرینیت دادن دشمن خود
پس مغرور گرد با آنچه بر این امر قضای خدا پس در کد شمشیر
آنچه جاری شد بر من زاره از حدای تو و مخالفت کردیم ز
امرهای ترا پس است حمد بر من در همه اینها و نیت حجتی
در آنچه جاری شده بر من در آن قضای تو و الزام کرد مرا
حکم تو و بجای تو و بدرستی که آمده ام ببرد تو اینچای من بعد

تقصیر من بسیار ضرر رساندن خود بر خود غدر خوانند
یشان کشته سگسته عفو طلب کنند آمرزش خواهند
توبه کنند اقرار و تصدیق نمایند اعتراف نمایند
نمی نامم گریز کاسی از آنچه سر زده از من و نه پناهی که رد کنم
بسوی آن در کار خود غیرت قبول کردن تو عذر مرا
و ادخال کردن تو مرا در سعه از رحمت خود خداوند
قبول کن عذر مرا و رحم کن شدت بد حالی مرا و
رها کن مرا از بستن کجاها ترا ای پروردگار من رحم کن
بر ما توانی بدن من و نازکی پوست من و بارکی استخوانی

ای که همیشه ابتدا کردی آفریدن مرا و یاد مرا و پیت
 مرا و سبکی مرا و غذا دادن مرا بخش مرا برای ابتدا کردن
 کرم تو و نسکیها که پیش من کرده و ای قای من پروردگار
 آیا خود می پستی عذاب مرا باش خود بعد از اقرار
 بتو حید خود و پس از آنچه سجده شده است بر آن
 از معرفت تو و گویا شده بآن باین من از یاد تو و محکم گرد
 است آنرا دل من از حب تو و بعد از اقرار در دست من
 و دعای من از روی خضوع برای پروردگاری تو و دور
 اینکار کو که میتری از آنکه ضایع کردانی کسیر که نزدیک

کرد اینده یاد و دور کردانی کسیر که نزدیک کرد اینده
 ما برای کسیر که جاداده و ایا کنداری بسوی بلا
 کسی که دفع سر کرده از او و رحم کرده و ارا کاش
 میداشتم ای قای من و اله من و مولای من آیا مصلط
 خوا میکرداش را بر روهاییکه در افتاده اند برای بر
 تو سجده کنندگان و بر زبانها که گویا شده اند چاکلی تو
 راستگو یان و بسکر تو مدح گو یان و بر دلها یکد اش
 کرده اند بخدانی تو از روی یقین و بر خاطرهاییکه احاطه کرد
 از دانش تو ما گردیده است با خضوع و بر اعضا یکد

سج کرده اند بسوی جانهای بندگی تو بطوع و اشاره کرده
بطلب آمرزش از تو از روی اعتماد نیست چنین جان تو
و چنین خمر نداده اند ما را بفضل تو از تو ای کریم
ای پروردگار و تو میدانی ما توانی مرا از اندکی از
بلاهای دنیا و عقوبتهای آن و آنچه جاری میشود
در آن ارکرو بات بر اهل آن مایکه این بلاهای روز
خوشی است که اندکست ماندن آن و کست بقای آن
کوتاه است مدت آن پس چگونه است تحمل ملامتی
آخر ترا و بزرگ واقع شدنا خوشیها که در آن میباشد

و او بلا نیست طولانی مدت آن و دائمیت اقامت
آن و تحیف نمیدارد از اهل آن زیرا که آن میشود مکرار
غضب تو و اشقام تو و سخط تو و این خیرست که
در برابر آن می ایستد اسپمانها و زمینهای بزرگ
من پس چگونه من من بنده تو ام ما توان که خواهر و
و شکست و شکستگی کننده ای پروردگار من و آقا
من صاحب من ای کدام یک از کارها بسوی تو
شکایت کنم و برای کدام یک از اینها بنالم و گیرم
کم برای عذاب دردناک و سختی آن و یا درازی ملامت

و مدت آن سن اگر بگردانی مرا در عفو بها بادشمنان خود
و جمع کن میان من و میان اهل دار خود و جدا کنی میان من و
میان دوستان خود و اولیای خود پس گرفتاری
آقای من صاحب من پروردگار من صبر کردم بر
عذاب آتش تو پس چگونه صبر کنم بر محرومی از نظر بوی
گرامی داشتم و آیا چگونه ساکن شوم در آتش و حال
آنکه امید گذشت تو بود پس بغبت بوالای قای من و
صاحب من قسم بخورم بر بستی که اگر بگذاری مرا بویا
مرآنیه خروش می آورم بوی تو میان اهل جهنم حروین

امید واران و ناله کم بوی تو ناله استغاثه کندگان
و مرا آینه گریه میکنم بر محرومی از رحمت تو گریه کسانیکه
دوستان خود را کم کرده باشند و فرایز عم که
کجائی ای صاحب اختیار مومنان ای غایب آرزوی
عارفان انفرادی در ساری جوانان اید و سپید لهای
راستان ای پروردگار عالمیان آیا خواهی دید
خود را و منزه سی را ای آله من و مجد تو که میشنوی و چشم
صدای بنده پیمان که جس شده در او بجهت لغت
او و چشیده است مره عذاب او را بنا فرمانی خود

و بند کرده باشد و از میان طبقات آن بحریم او و حیات
او و او ناله میکند بسوی تو ناله امیدوار رحمت تو و یزد
میکند ترا بزبان اهل توحید تو و تو پس حوید بسوی توبه پر
پروردگاری تو ای مولای من پس چگونه باقی میماند در عذاب
و حال آنکه امید دارد آنچه را که پیش دیده است از عظم
و رافت تو و رحمت تو آیا چگونه بدرد می آورد و آتش
و او امید دارد فضل تو و رحمت تو را آیا چگونه میورثد
او را زبانه آتش و حال آنکه تو می شنوی صدای او را
و می بینی مکان و را آیا چگونه مثل شود بر او زبانه ای صد

صد آنکننده و حال آنکه تو میدانی ما توانی او را آیا
چگونه باشد مضطرب میان طبقات آن تو میدانی رسته
او را آیا چگونه حسرت بینماید او را زبانه آن و او ندا
میکند ترا ای پروردگار من آیا چگونه مازل مکنی او را
در او و حال آنکه امید دارد فضل ترا در ازاد کردن
از آن پس خواهی گذاشت او را در آن و در ایت
این و نیست اینها کجا تو و نشناخته شده است از
فضل تو و به شپله است آنچه معامله کرده بآن جایگاه
پرستان از یگونی تو و احسان تو پس سخن قطع

که اگر نه آن بود که حکم کرده بان که غدا بکشی مکران
خداوندی خود را و حکم کرده بان از محله کردن معاندین
خود را هر ایهی که دانی اش را همه سرد و سلامت نبود
احدی در آن مقرونه جای قائمی نسیر بود که مقدر است
نامهای تو قسم یاد کرده ای که پر کسی جستم را از
کافران از جرح انسان همه و این که محله کردانی در جهم
معاندان او بود که بر کنوار است پستایش تو گفت
ابتدا کنند و بخش کرده با نعام از روی کرم آید
ای که می که باشد نومین باند کسی است که باشد فایز و ی

مساوی نشندی خدای من آقایی من پس رسول
میکنم قدریکه مقدر کرده آنرا و بکلی که ختم کرده آن را
و محکم داشته و غالب شده بر سر کسی که آن حکم را بر او
جاری ساخته ای که به بخشی برای من در این شب و درین
ساعت هر کجا می که کرده ام آنرا و هر کس که می که برکت
آن شده ام و هر بدی که پنهان کرده ام و هر نادانیکه
بعل آورده ام خواه پنهان و خواه آشکارا خواه
نخعی و خواه ظاهراً کرده ام آنرا و هر بدی که امر کرده بشن
آنها کرام کاتسین که توکل کردانیده آنها را بجا فطرت

آنچه جاری میشود و گردانیده آنها را گواهان بر من بجا و
 اعضای من بودی تو مرا قیام بر من نصرا ایشان و شاه
 برای آنچه نهان شده از ایشان بر حجت تو که نهان
 کرده آنرا و فضل خود پوشیده آنرا و آنکه وافر
 کنی نصیب مرا از هر چه که مازل کنی او را یا احسانیکه ^{فضل}
 نیامانی آنرا یا بر که پس من کنی آنرا یا در یک بهمه میدی آنرا
 یا کنایه که می آموزی آنرا یا خطا که می پوشانی آنرا یا
 پروردکاری پروردکاری پروردکاری پروردکاری پروردکاری
 و مولای من مالک بندگی من دست او پست بوی

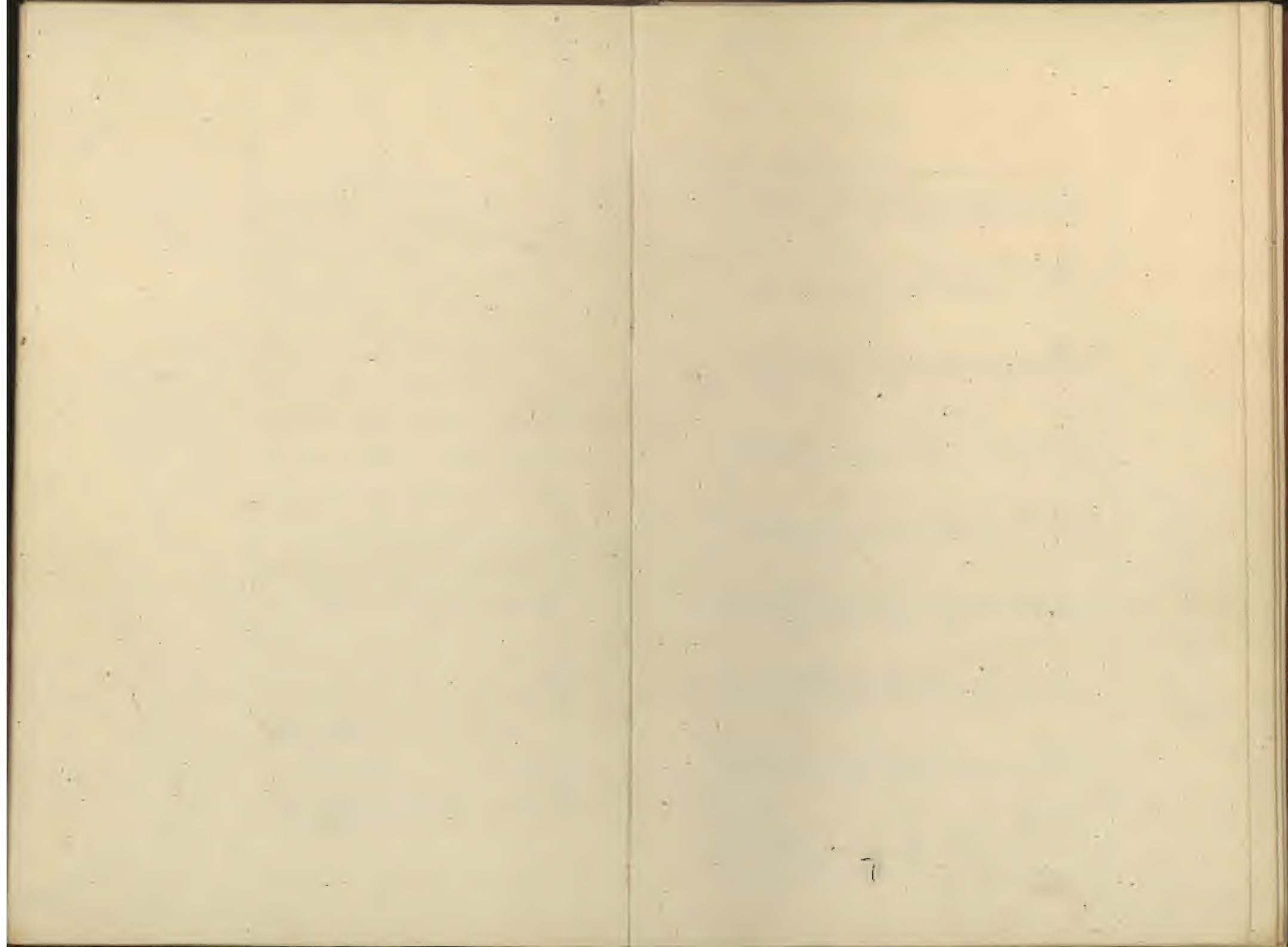
پشانی من ایدانا بر ریشانی من و چارگی من ای گاه بر
 قیری من و احتیاج من ای پروردکاری پروردکاری
 سوال میکنم ترا بچی تو و پاکی تو و بزرگترین صفات تو و
 اسپار تو و اینکه کردانی اوقات مرا در شب و روز و بکر
 تو با دانی و بخدمت تو میومد شده و اعمال مرا در
 خود پسندیده تا اینکه بوده باشد عملهای من و او را
 همه و در واحد و حال من در خدمت تو همیشه کی ای قای
 من ای آن کی که براوست اعتماد من ای آنکه بسوی او
 شکایت کرده ام احوال خود را ای پروردکاری پروردکاری

توی کن بر خدمت تو جوارح مرا و محکم کن بر غریه اطراف
و بخش از برای من جد در پس تو و مداومت در
متصل بودن بخدمت تو تا روان شود بسوی تو در میان
پیش روان و شد بدم بسوی تو در مباشرین و مشاق
بسوی قرب تو در میان شماقان و نزدیک شوم تو
ز دیکمی مخلصان و رستم از تو رسیدن صاحبان
یقین و محبت شوم در جوار رحمت تو با مومنان صلوات
و سر که اراده کرد مرا ببدی پس آن بدی را با و برگردان
و سر که مکر کرده است پس آن مکر را با آن کردان و برگردان

از یکه بندگان خود در بخت زده تو و زدیگترین
ایشان در منزلت از تو و مخصوص من ایشان و زدی تو
زیرا که منیت توان سید با آن مرتبه مگر بفضل تو بخش
کن مرا بخدمت خود و مهربانی کن بر من بزرگی خود و نگاه
دار مرا بر رحمت خود و بگردان بان مرا پاد خود کوینا
و دل مرا بدوستی خودت پیاب و غلت گذار من
به تنگی اجابت خود و در گذار از لعشش من و پامز
کناه مرا پس بدسیکه تو حکم کرده بر بندهگان خود
عبادت خود و امر کرده ایشان را بدعای خود و صلا

برای ایشان متبول را پس بسوی تو ای پروردگار باز
 داشته ام روی خود را و بسوی تو ای پروردگار
 کشیده ام دست خود را پس بغیرت تو تکیه
 کن عای مرا و برسان مرا با آن روی خود و مبر از فضل خود
 امید مرا و کفایت کن مرا از بدی جز آن آدیماں از دینماں
 من ای زود خوشنود شو پام را بر رای کسیکه مالکیت
 مکر و عار را پس بدیسی که تو کشتندی آنچه را که من خواهی
 ای آنکه نام او دواست و ذکر او شفاست و عطا
 او تو انکریت رحم کن کسیر که پرمایه او ایلست و جبره

گریه است ای صاحب نعمت ای دفع کنند غذاها
 ای روشنائی و شست یا فکان در مارکیهای
 و نایکه نیا موشی از کسی درود بفرست بر محمد و آل محمد
 و بکن من احب تو سزاوار آنی و درود فرستند خدا
 پیغمبر خود را و پیشوایان صاحب نعمت را از اولاد
 او و سلام فرستند سلام فراوان منرا و ان تهر
 در شب چهارشنبه چهاردهم شهر جمادی الاولی
 تحریر شد بسیار میخواهم که دست مرد صاحبی
 پند که من بچاره را دعا کنی کند العبد لله ^{حسین} ^{۱۲۹۳}



کشتن از بسم الله الرحمن الرحيم	
بنام آنکه جان افکند بخت	چراغ دل نور جان را فروخت
دشمنش هر دو عالم کشت روشن	ربخش خاک آدم کشت کشتن
تولای که در یک طرفه العین	رکافت و نون بر دهن آفتاب
حرف کف قدرش دم بر خاک فرو	هزار اسیر بر لوح عدم زد
در آن دم کشت پند ابرو عالم	وزان دم شد هویدا جانم
در آدم شد پند آن صفت و ستر	که نداشت از آن پس ستر
خود را و دید یک شتر ستن	نکود تا کجاست ستم سن
زجرای سوی کلی یک پند که	در آبی باز بر عالم کذر کرد
جان را و دید امر استباری	چو داخت در هر صوری
جان حق از آن یک پند شد	که هم اندم که آمد باید پند شد
و یک یار که در دست	شد چو سبک بر حردت
بهر خویش اچ کرشما	نه کج شد پند آن و پند
تولایه قدیمی کو یک دم	کند آغاز و انجام دو عالم
جان مرغی آنجا کی شد	یکی بسیار بسیار اندکی شد

مهر از دم است این صورتی غیر	که قطعه دانه است از حیر
یکه خواست از اول با جسم	بر دهن جان کشته رسته
در این ره آینه جان ناز و نده	دلیر در بنمای کار و نده
از آتش استند تا کشتی لار	موادل موخسته در این کار
اصد در بیم احمد کشت خاطر	درین دور آمد هفت صین آخر
بر چشم آمد و پایان را	در او کلفش او و الا انه
مقام دلکش جمع جمع است	حال جان پایش منع جمع است
شده او پیش و دهن احمد در پی	کرشته دست جانها در پی
در این ده اولی باز ایش و پیش	شاید میسند از وید و حیر
بعد خویش هر کشت و قف	سختی گفتند در معرفت
یکه از خود صحت کف تا بخت	یکه از قرب و بعد سیر زلفت
یکه از عمر عجب بود چاره	شاید از حشمتی سحر
یکه کو صبر بر دور و دردت	یکی کشت آن نزد صدف نه
یکه در دگر کف الی آخر	یکه کرد از قدیم و محدث آخر
یکه از رفت و دل و خواران	شراب و صبح و پند را جان کرد
یکه از ستر خود کشت پند	در کشتن بخت و زمان
یکه در خود مینه در بدنه	یکه کفا که نه بودم ز بر نه

همچو چون بوقصد الی	در افهام خطای بکشت
کسی را که در سنن است حیران	مردودت شود دانستن آن
بسیار کوشش	
که شد منت و ده از محبت	ز جوت ناکسان در احوال
در اول باستان از آن لطف جان	رسیده از خدمت ابر حیران
بزرگ کا در آن خدمت شست	باقی نام هر چه حشره روز
مهر بر خورشید از که و ده	کفته کا در بر صحرای حشره
دوشت ناله در باب سنی	دست داده بر باب سنی
در اینجا شکلی چند از جرات	رنگهای ارباب شادان
بهر آرزو و بر سینه و یک	جهان حسنی اندر لفظ اندک
رنگ آن نامه برادر حاکم	فراوانی آن عالی در احوال
در مجلس عزیزان جمعه حاضر	بدین دور و دین بر یک کشته
چون که کو بود مردگار دیده	زمانه باره اعمیسی شیده
بر اکتفا جواب بکوی دهم	کزانجا بصر بگردا بر عالم
بد و کفتم در جگر کرم	دوشت نامه اندر نام
تا کفاه و پردی سول	ز تو سطر سید اریتم
پس از حاجت اب که آقا	جواب نامه در انداخته

یک کفتم یا حبس بسیار	بکفتم این چنین بکفتم و کفتم
کمون از لطف و جلال که دارم	زمانه حرد که در کفتم
عبد و اندک کس در عید	کفتم و کفتم کفتم
برای جسم اگر چه بود قدر	دکفتم بود آلاست
ز نثار چو کت بسیار جرات	بکفتم شوی هر که نذر جرات
عوض و قافیه معنی بکفتم	بکفتم در معنی بکفتم
معادله هر که اندر لفظ ناید	که کفتم قلم اندر لفظ ناید
چو ما از خدمت خود در یک نام	چرا چسری در کبروی قلم
نه خرافات این سخن از لفظ کفتم	بکفتم هر چه بکفتم و کفتم
بر اراش عوی خود عاید	که در صد قلم و کفتم
اگر چه زنی غلامه عالم کفتم	بود یک کفتم از کفتم
ولی این بر کفتم کفتم	نه چون دیوار کفتم کفتم
عجب کفتم جواب نامه دردم	بکفتم یک یک بکفتم و کفتم
رنگ آن نامه را بسته بکفتم	در آن دای که آمد باشد باز
دگر باز عین کار کفتم	مرا کفتم بر آن حری غرای
همه معنی که کفتم در بیان	ز عین کفتم در عین بیان
نیده دم در اوقات آگاهی	که بر دازم بد و از کفتم

که وصف آن بکلمه محاسن	که صاحب حال داند کای رست
ولی بر وقت قول بل دین	مکروم رو سزا بل دین
په آن تا شور و شکر تراشد	در آمد طبعی مصمم کیش
یعنی و حسن و توقیع ضارند	بکلمه جسد را در عرض جند
دل از حضرت چنانم ناله درست	جواب آمد بدل کا کیش است
چو حضرت کرد نام ناکش	شور و شوم و کلاه جلد رشت
سقف	
مخت از کفر خویش در بخت	چو حضرت آمد کوبید نقش
جواب	
مر اکتشی بگو چو دینگر	کزین مینسی بماندم در کینه
لک و رش از بهار سوی حمت	بخود اندر دیده کاش سخن
چینا کاندیس کردند نصیب	چند کهنه در سگام بخت
که چون طبع خود دل ندر	نخیز نام وی باشد ندر
وزد چون کدوری شکام کرم	بود نام وی اندر عرف حرم
نقد کان بوسه بر	به نزد اجماع شل آمد نگر
ز تربت نصرت ای معلوم	نمودند بین ما معلوم معلوم
مقدم چون پرتالی چو مار	نخستین فرزندای برادر

اولا تربت مذکور در جردن	بجو محتاج استعمال قانون
و کرباره بر آن حوالت اند	هر آینه گه است محض نصیحت
رو دور و دراز است این کلام	چو روسی کرمان کنگر عسک
در آرد وادی امیر نال	شوازه آینه فک کجانی
مخبر را که از حد شکر دور است	نخستین نظره بر نور وجود است
دلی که معرفت نور صف و بد	ز هر چهره که دید هر چه است
بود مکر کور شر و حشر	پس که لعل از زلف تابند
مر اکتس را که از روزگار بخود	راستش نفس هیچ کشود
حکیم فکر حوالت حیران	می پسندد این جور که اندک
از اندک های کشت بهار و جبه	از آن حرام شر از روزگار
کشی از دود و آتش به مکر	کشی اندر کشتی جبه
چو عیش کرد در جستی و غل	فرد جبه پیش در کشتی
ظهور جبه اشیا بعد است	ولی حق را نه مانده و نه است
چو نمود ذات حق را خد جمعا	مذاحم با چه کونه دانه اودا
مذاود واجب از مکر نود	چه کونه و بیش آخر چه کونه
زهی لای که او خورشید ناله	بود شمع خود در شب پانی
نمید	

اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او بیک نواال بودی
نه دانی کسی کان تو داشت	بنودی هیچ فرق از نواال تو داشت
جهان جسد فروغ نور حق است	حق اندوخی ز پند است پند
چو نور حق ندارد لغت و تحریر	نیامد اندر دینش و تدبیر
تو پنداری جهان خود را نام	بنات خویشش پخته قائم
کسی کو عفت دور اندیش ماند	بسی سرگشته که در پست درده
ز دور اندیشی عفت صمد	یک شمع غلغلی و کمر صلی
خود را بیک تاب نورانی رنگ	برد از بهر او چشم و کمر جوی
دو چشم غلغلی چون است اول	از حدت دیدن حق نه صحر
روایت نامه آمد راه بسته	ریک جفت اوراکات نرس
شایع زان برب شکوه مهر	ه آن از شکسته کشت مهر
چو آنکه به عین از هر کجاست	کسی که را طریقی احوال است
رعد دارد و چشم ابرو دارد	و از خانه بر بند خرقه دارد
کلامی کان ندارد و در حق	ناب کی در است از عجم بقعه
در او هر یک کشید از کم و تر	شایه اندازد و در حق
سره دانی از چند وجه و چون	نقش است نه عایق و چون
سکینه	

که بر سر مسکه بار شده است	چرا که عفت که کنایه است
جواب	
در آله مسکه کردن شده است	و در ذوات حق محسوس است
بود در ذوات حق اندیشه	محاسن محسوسان بخت صمد
چو آیات روکش شده است	مکرده ذوات او در شرف است
همه عالم ز نور او بت پیدا	کی او که در عالم بود پیدا
کجکه نور ذوات اندر مظاهر	که سیمای محاسن بر مظاهر
در پاک عفت و با حق بی باشر	که تاب حررند از چشم حاسر
در آن موضع که نور حق در است	بسی که شکوهی جبر نیست
دست کجکه دارد و قرب دور	کجکه در دست ام مع الله
چو نور او ملک را بر نور	خود را جسد با و سر به سوره
بود نور خود در ذوات انور	با چشم سر در چشمه نور
چو بهر در است زرد کجکه	نظر زار در است او را یک کجکه
بسی که در ذوات نور دات	بنای یکی در او آب حیات
بسیه عرفان نور بهر دست	نظر کجکه از یک عین است
چو بت خاک را با عالم	در او که است عجز از درک او که
بسیه دولت ز کجکه در عالم	جدای هر کجکه و الله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درو	سواد الاصل غلظت آمد بکم و پیش
چه سبک و چه چست اگر باریک	شب ریش میان روز باریک
در این ششده که انور بجای است	سخن دارم و نه که کفر است و دل است
نشد	
اگر خواهی که پستی خیزد	ترا حاجت قدم با چشم دیگر
چشم بر ذرات و عارضه بآب	توان خویش بنده بماند در آس
ازاد چون روشنی گزیند	در ادراک تو صافی نمی فرماید
عدم آینه تیرت صحت	که تو بدست عکس بشر حق
عدم هم کسیر را اعتبار	در او عکسی شد اندر حال صابر
شدان و صفت این کز تریدار	کی را چون شش دردی کشاید
عدم که عکس می دارد بدایت	ولی بودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چه فواید	از و با عا بر آمد کج محض
صدیق گفت گزاف از خود جان	که تا پدید آید پستی بر نهادن
عدم آینه عالم عکس بمان	چشم عکس دودی نفس بمان
چشم عکس او نور دیده است	بدیده و بیج را دیده و دیده است
جهان است و پستی در جهان	از این مکره تر نبود پستی
چو یک بنگری در میان	هم او بنده و هم دیده بر پستی

صدیق قدر انحرافان کرد	و یسوع و یحیی جان کرد
جهانی را سر است و آن	به یک ازه در صد متر بمان
اگر یک قطره در اول بر شکاف	بدون آید از صدها بر سر
به جزوی خاک و بکر است	هر از آن آدم اندر دی بگرد است
با غنا پند هم چست بدست	در اسکا قطره مانده بدست
دل هر جسم غریب آمد	جهان در دل یک ازین آمد
بر پستی در جای جانی	در دل غلظت آسمانی
بدان جزوی که آمد جود	صد او در دو عالم راست
در و در جمع گشته هر عالم	کعبی میس کرد و گاه آدم
در عالم بنده در هم نشسته	حک در دیو شیطانی در نشسته
همه جسم هم چون دانه است	و کاف و موک و نور کاف
هم جمع آمده چون نقطه است	همه دور نه دور مد
از این صراط افش و با هم	زول عیسی و یحیی آدم
زهر یک نقطه دور می نهد	هر از آن یک کس در دیکس
زهر یک نقطه دوری کشاید	محمود که محمود در دور است
اگر یک ذره را بر کبری قوی	صفت با همه عالم بر پای
همه سر گشته و کج و ازین	بدون نشسته با از حد مکان

97

چشم که سپید باد و آفتاب گاه است	اگر کوه تو سر خود صحرای است
بجای که رسد بر کوه هستی	شود چون کوه است ره بر سر
که اندک در دوزخ یک حشری	یکت خفد و ده کوهی بجای
برو اندر پله خواجسته بسرا	تفرج کن همه قیامت کبیرا
برون آرد از دست زار و آهنگ	بگو حق صریح مرزبان
که آری کن ز کج کاف کوز	نیش رقاصه در تپ جان
در حق مرزا همه تو خواهی	نماند تپ همه شیشه ای
به نزد آینه جایش در کجاست	همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جهر هر حرف	مراتب همچو قیامت و دولت
از دهن سوز و جهر بود	کمانان و بخت و ذکر و احوال
بختیست آتش خنجر که آید	که در وی همچو بای بسند آید
دو چشمش که آید آیت نور	که چون صبح بخیزد در غایت نور
بگو آیت در دهر و شرف	چهارم آنکه اگر سر همی غلغله
پس از وی هر معانی آسمان است	که در وی سوره سبع امان است
لعل کن از در جبهه م غامر	هر یک یک آیه باشد با هر
پس از غمر جو جسم بر کوه	که نشان کرد این قیامت بر کوه
با غرشت نازل نفسان	که بر آنس آید از خشم و آفتان

شود جو سر ارکان جهان	قاعده فی الفکر و الایمان
لعل کن تو در حق و سعادت	برون آفتاب کن در میان
پس کرد که ما خود در سن عظم	که تا محدود حق کردی و دانت
چرا کردند ما شش و شصت رحمان	چه کوه شد محیط هر دو عالم
چرا در پیش انداختی هر دو عالم	چه نسبت دارد او با حق تعالی
کردل هر که عیش و لعبت	که یکت خطب می کند آرام
را آید در شش و شصت رحمان	که این حق تعالی است و محض است
از او در پیش انجام مدور	بر لای تو عیشی مرد در دشت
ز شرق مغرب همه کوه	چرا کشید بکره یکت بکر
بهر درویشی از مرغ اعظم	همی کردند دایم و خمر و خواب
وزو افلاک و دیگر همه دین	کنت و در نماز که عالم
ولا بر عکس در جرح طمس	بجای اندر همی باشد کردان
معدل کرسی دولت ابرو است	هم کردند از شست و شوی
حسن ثور و جوارح حرکت	که او را نه لغت نه فروغ است
و کز آن در هر یک یک کاه است	برو بر سپهر و خوشه آدینک
ثوابت بکره و بیت جوده	ز جوی و در لود و جویانک
	که بر کمر صفت هم خوش دارد

بشم خرج کجاو پست است	ششم ز چسب را جا و مکان است
بودیم حکمت سرخ ز جوی	بچشم آفتاب عالم آرای
سوم ز سر و دوم بی حد	قمر ز خرج دنیا گشت دارد
ز سر اجدی و دلو و ثریا	بکس و حوت که تمام دواز
چهارم خرب آبای بهرام	اسد خرب شد و ثریا بی نام
چون ز نور و برای حوت گشت	عصاره دشت در جزا و خوشه
فرز حکمت را هم چسب خودم	دنب چون ریس شد بکف بکند
فرز است آمد منزل	نوباو آب که تعجب است
پس ز جوی بگو و خرقه ام	ز نقد ز غری که هستیم است
اگر در فتنه کردی مردگار	هر آینه که گوشت زیت پیر
کلام حق بسازد دل	که پیر دیدن از حق غیر است
و جویند دار و حکمت تمام	باشد در وجه شیر بهرام
دلی چون گری و مهر و کار	حکمت را بهی اندر حکم جبار
بنم حوی ز ایمان نه نیست	از گوشت که از نظر غریب است
نی بسند برای خرج مدد	ر حکم از حق گشته بهر
منید	
گوشت است این فلک طار	بگردش دامن چرخ و آ

دوداد حکمت و لاف و ادوار	ز آب و مهر کند بیک دوداد
هر آنچه در نای و در کجاست	ز یک دست و در یک کار است
سده در جا و سیر و لوی بکشد	چرا گشته آخر مختلف حال
چرا که در حقیقت و کاه و حب	کسی نهاده کاه و حب
که اکب که همه زاهر کاه کند	چرا هر نخل در دست و زوالند
دل مرغ از چرند و غریبش	ز نوبی گیت او اندر کیش
هر یک ششم رود که آن بانه	کسی ناکه گشت او فغان
که کوفه ای خود درین فلک	غیر آب و لافش و فلک
عازم هر کی دور که خویش	که نه بای کوزه پس من
چهار صند او در طبع هر که	هم چسب آمد کسر و دگر
مخالف هر که در در و در	شده بچرخ از حکم ضرورت
نوا بدست کاه گشت ارشاد	چرا و اکانات انک چو ان
بیولار بهشت در میان	ز نور گشته خارج صفیان
همه از ار حکم داد و داد	بجای استاده و گشته سحر
چهار فقر ز فلک او فغان	بنات از مهر بر آب است
تروخ با نور از صد فیض	به افتخار و جوی و شمع
همه بر حکم داور و اقرار	مرا و در او ز دشت که حکم

فایده از عکس	
با عکس خویش بگویند بگو	که عکس را بدیده باشد باز عکس
چنان را بر لب در خویش می بین	هر آنچه آید از پیش می بین
در آخر کشت به عکس آدم	عکس دانات او شد مرد عالم
به آخر عیب غایت در عکس	همیشه کردند دانات خویش را
خود می و چو به صفت نور	و بنگ عکس عین خود
چو پشت آینه باشد بگو	عکس بدیده می عکس را عکس دیگر
بخش اشک از چهره عکس	خود عکس عکس را عکس
نور و عکس عکس وجود عالم	در آن کشتی تو بود عکس عالم
بود از هر شیئی پیش تو عالم	و زود در دست به تو به عالم
از آن کشته از ترس عکس	که جان هر کی در دست عکس
تو معجزه از زبان در عالم	بدان خود را که تو جان عالم
ترا مع شمع عالم کس	که دل از عکس به عکس عالم
چنان عکس دول برایت	ز بین آسمان از عکس عالم
پس از عکس عالم می آید	عکس را که کجاست از عکس عالم
عکس قوت نوده هر را	از آن بر تر از عکس عالم
در آن هر کشته از عکس	ز عکس و عکس از عکس عالم

چنان اندازد کشته حریف	خود ما ندانند در شرح آن
بزرده عکس به عکس عالم	بجو خویش هر یک عالم
از آن هر کی عکس عکس	عکس دو به هر یک عالم
از آن عکس به عکس عالم	بدان عکس در پیش عالم
عکس هر کی زان عکس	بوقت عکس خویش عالم
از آن در کمال عکس	اگر چه در عکس از عکس
از آن دانسته عکس	که عکس عکس عالم
عکس عکس و عکس عالم	تو ای عکس عکس عالم
عکس عکس و عکس عالم	عکس از عکس از عکس عالم
ز عکس عکس و عکس عالم	ز عکس عکس و عکس عالم
عکس عکس و عکس عالم	عکس عکس و عکس عالم
چو عکس عکس و عکس	بر عکس عکس و عکس
عکس	
که عکس عکس و عکس	عکس عکس و عکس
عکس	
و اگر کرد عکس از عکس	بر عکس عکس و عکس
چو عکس عکس و عکس	عکس عکس و عکس

چنین که پیش نه میست	نوا ذرا در عمارت کشته بخ
بر تو عارض دات و جودم	سیکته ای شکست و جودم
همه یک نوردان اشباح و ارج	که از آینه پدا که در صبح
و کوته لفظ در سر عادت	بوی روح مرا باشد بهادت
چرا که پیش می خود خود را	مزدان ز جود خویش خود را
بزار خواجه خود را بکشتار	که بعد در بهر ماست کار
خود تو تر از آن دین است	ه این همه در جبهه ای می است
نقد می نه این است که در	ما کوثر حایان است که در
کاره برادر که در کمال است	بجان کداه و جود در جهان است
و خط و مهر و بار و ریت	دو چشمی شود در قدر ریت
نماز در پستانه و در راه	چو پای بود تو تخت با آه
نواستی بهت که در ج	بر تو در بیک نشو ز رخ
چرخ و خرد ترا این همه در پیش	نماز بر حکم نه است و کسر
همه حکم تر عین از من است	بر آن رسته بانی دین است
بر تو در جبهه در پستانه	چو کعبه پیش چه در خانه
بیش نقد و نعمت تر عین	چو صاع کشت عین تو عین
و خط و پیش خود را در ملک	اگر چه دارد آه چندی در ملک

بکشد

یک از باز بوی که در	دوم صحنای هستی در کوشش
درن شده کشته جمع افراد	چو دانه در سر آمد عمارت
نوا جبهه ای که عین صفت است	نوا و امد که عین کسرت است
کسران سر شانه کو که در	ز جودی سوی کی یک سر کرد
مست	
ما فزون خود هر که است	اگر که کم که او مرد تمام است
جواب	
دیگر کشتی ساوکت در راه	کسر کشته مهر خویش کما
بر فراخی بود که بکند در دود	ز خود صاع نه خود را بشو از دود
سوکش کسفر دانه ریکی	سوی و احب تر کی شو صفا
عکس بر اول در غزل	رودنا کرد و او است کما
بدان اهل نه چو کبر	بر تازان کمال است راجه
در احوال و صفت و در پرا	بر از روح ضایع است دانا
بر آنکه صبر کرد و در قدرت	بر او رسته روح صبر ادا
بصیر که در باز احساس علم	در دو با صبر شد و در علم
چو جویات شد بر و در ریت	به یکت ره بردار ریت
عصفت شاد و در پرا و در	ایان خوات کبر و صفت

بر قدر آید صفتی می رسد	نرسد از دود و دود رسد
شکل را بود این نقد بخت	در شد با نقد و عدت بخت
شد از حال کمرش نیت	مختار گشت از از ما نیت
اگر که در عقیده اند پس دام	بگراهی گوشت ز دام
مگر نوری رسد از عالم	ز بعضی خبر ما را عکس دان
و لکن نصف حق بمرار کرد	از آن راهی که آمد مار کرد
ز خبر یا در با یستی	رجی باید با یستی
کند یک ربع از سخن غبار	روح آرد سوختی عین ار
توبه بصف کرد در اندام	شود در صفت از او لا دام
ز افلاک گویند و نیک	چو در پس نی آید را فلک
چو از صفات به بخالت	شود چون لوح از احوال
نماند قدرت خود بر دیگر	خیزد است تو صاحب و کت
ارادت با رضای حق موم	رود چون نور از تاب علم
ز علم خویش ببرد با نیت	چو عیسی نی کرد و نیت
و بد که راهی رتبه	در آید از راه همه بروج
و نه چون نقد آخر مال	در آنجا که ملک بختد بر
تمیز	

بخی چون آفتاب آمد و لای	مختار کرد و اندر لای مع آید
بخت در کمال خویش نیت	ولایت اندر پند آید
ولایت بر دایه پوشیده	ولایت اندر سر آید
و لای از دود و حزن آمد	بخی را در ولایت محرم آمد
ز آن گشتم بخون با دواز	بخت خدای بخت آید
در آن وقت سر بخور لخت	بخی که در بخت کرد
بود مع و لای از دود می	بود عابد و لای که معنی
و لای و خشی رسد کارش	هر با آید کرد و باز انجام
جواب این شعر دود	
کسر بر تمام است کرد	کند خواجه کی کار تمام
پس آنکه هر که بر دایه	نمذ حق بر سرش نیت
بقای انداز بعد از باز	رود انجام سلا و کرا
ز لیت را شعار خود سازد	عرفت را دایه خویش سازد
چیت خود مقام ذات او	نمذ جامع می که دایه
با خد و حبه که نشسته	بر دود علم و نقی که دود
بند با دود لای از دود	زیر مستند می رسد
تمیز	

تبه کرد و در سر مغز بادام	کرش از دست بخور کبک
و چون بخت نشسته بوشه بکوت	اگر موش بر آبی بگر بکوت
ترعت رت سزا محبت	بمان ای دانی باشد محبت
قدر در راه ملک نفس محبت	چون از دست شیر بدو بر محبت
چو عارف بهر خواست	رسیده بکشت سوز در محبت
و خوش اندرین عالم نیاید	بدون رفت و در هر که نیاید
و کربا دست به بند محبت	در این شت کند بکوت و در محبت
در حی که در او از است	و چشمش بکند در جمیع خاک
ایمان دانه بودت بکوت	کی حد کشد از نقد محبت
چو بر جبهه روح شجر شد	و نقد خار خنده دوری در کوشه
چو شد در دایره ملک محبت	رسد چون نقد حشمت بکوت
و کربا در نه بکوت	بر آبی که بکوت بکوت
چو کرد و دفعه کبک در محبت	نند حق بر سرش تاج محبت
با پس خنک بکوت	قدرت در عین محبت
و قدر بود قواما نهایت	قدرت از خنک بکوت
فمن	
نوت را خود را آدم آمد	کمالش در دجوه تمام آمد

ولایت بود بایه ناسم کوه	چو نقد در جهان دوری کرکوه
ظهور کائنات او باشد بکوت	بدو کرد و تمام کرد عالم
وجود اولیاد او را چو نقد	که او کائنات و اینان چو نقد
چو او از خواب بیدار شد تمام	از او باغ بر آمد محبت تمام
شود او محبت ای هر دو عالم	خلف کرد و از اولاد آدم
میسر	
چو نورا قیاب از شب حد	بر صبح صبح استواید
و کربا در رود آن مرجع دوار	و نوال عصر مغرب شد بیدار
بود نورانی حرم شیشه عظم	که از موش بر آمد او که از آدم
اگر تارخ عالم را بخوانی	مرا بت را یک یک از دانه
ز حور مردم ظهور بکوت	که آن معراج و این پایانه
زمانه حواجر وقت استواید	و از هر خلد و جلد مصطفی بود
بجای استوار قیامت	ندارد پیش و پس بایه حجاب
چو کوه در صراط حق قیامت	با نرفا ستم می داشت قیامت
بکوشش بایه کوه ارد بکوت	زای غلغله خدا نور الهام
در امتداد بایه شرق و غرب	از راه در میان نور محبت
بکوت او پیشتر شیت کبک	بر بر پای او شد چو بکوت

بر آب مجبور زبانه اوست	وجود فیکان در بانه اوست
ز کورش شده و لایق که	شارق مغارب شده را
زهی سایه که اقل کشت صید	در آخر شده که دیگر تقابل
کنونی هر طایفه باشد زایت	رسوله را تعجب در نبوت
بنی حون در ولایت	بود از هر دلیله جارا
ولایت شده بجام حله طاهر	بر هفت نضه هم چشم آمد آخر
اراده لم شو بر مرغ ایمان	حاکم جاور یا بدار و جان
منه در جهان کفین کافر	شو غلبه حقیقی حله طاهر
بود از سر وحدت و اخلاص	در آینه اندام دیده و حله طاهر
سکنت	
که شد بر سر وحدت و جوار	شماره که باشد در جوار
جواب	
کسی بر سر وحدت و جوار	که اوداقت شد اندر جوار
دل عارف را در وحدت	وجود حق و در اندر وحدت
بحر حسی حسی مسیح ز جوار	و باستی آسمانی بهک در جوار
وجود تو همه خوار است و جوار	رون انداز از جوار جوار
بر تو خانه دل را در جوار	حق که مقام جوی محبوب

جو تو پر دین شوی او اندر آمد	تو بی تو جلال خود نماید
کسی کو از تو هر کشت محبوب	جای نمی کرد او خانه جوار
در و لای مجبور او کفین	و بی سمع و بصرش نیست
رحمتی بود با تو بر او نیست	باید علم عارف صدر صفت
موانع ما کرد و اندر جوار	در و لای نه دل با بدت نور
موانع اندر سر عالم جوار	طهارت کردی از وی نام جوار
تجربین کی از احداث و جوار	دوم انصاف در شرو و جوار
سوم ما که را اصدق و جوار	و با وی آدمی مسیح و جوار
چهارم ما که سر است و جوار	و با وی مسیح و جوار
هر آن که کرد و جوار	شود به ملک سرا و جوار
تو تا خود را بقتی در جوار	خوارت که شود هر کرم جوار
چه دانت پاک که از جوار	خوارت کردی که قرین جوار
خاند در بیک نه مسیح جوار	شود سر و جوار جوار
سکنت	
اگر سر و جوار	چه سودا بر سر است جوار
جواب	
بکن بر بخت حق بسیار	که تو حق را بر جوار

خداوند و خورشید و ماه و ستاره	و یکس جاک می اندازد و خدای
عجب بود که دزد داد و بید	هوای تاب مهر و نور خورشید
است برکم اندر که بخت	که بود مهر و ای عشق گفت
باد آورفت مال فطرت	که می باز دانه مهر فطرت
در آرزوی که کلاه سر شد	بدل در قصه ایمان کوشه
اگر آن ماه را بگردانم بخواند	هر آن چیزی که می بخواهی بداند
نوبتی عهده بند که درش	دل که می دانه و فراموش
کلام حق می کشد بر دل	در ناله و در آن جمله دل
اگر تو دیده حجت را بدار	در این هم توان دیدش باز
صفتش را به من امروزی	نه نامش توانی دیدن و باز
و گرنه ریح خود بس بفرست	بر و برش که متمدن زرقانی
مسیر	
ندارد ما در بکلمه ز آلوان	اگر می کشد که نشود و بر پا
سعد و درد و رخ و بنر و کار	نبرد و می باشد خوب و بی
مگر با کور و زار و دلب	که می باشد شد از مهر کائنات
خود از مدد و محبت می	بود و می کور و زار و دلب
در ای عشق طوری طوری	در اینست بهر آن که بپای

بیا آتش اندر شکست و این	نهاد است این دانه و این و این
از آن مجموع پیدا کرد و این باز	چو بشنوی برو و خود را بدار
حور هم او فدا و این سحر و این	نورش هر دو عالم کشت
نور و سحر نور الهی	بخواند از جوش هر چه می خواهد
مسیر	
که این مقدار انعطاف است	چه کور و هرزه بود آن مریخی
جواب	
انما کنی کف اسرار است حق	خوار جگر است با کویه ناک
عمه در است عالم سپهر و صف	تو خواهی که بدخواه و مجبور
درین تسبیح و تهلل و دایم	بدین معنی می باشد قائم
اگر خواهی که در دوزخ و ناله	و این می شوی را بیکره و دوزخ
برادر سپه پندار است و کوی	خدا و احد و تقاریر و عویش
چو کردی خویش را بیکه باری	تو هم صحت و دار این نام آری
خدا و ایند از حق بر دواز	چو کسی تو بود و وقت
در او و او ای ملک ناگاه	در خن کویه و این لاله
هر آنکس را که اندر دل می	یقین اند که هستی خدای
انایت بود حق اسرار و ار	که هر چه هست و هست هم دانه

جناب حضرت حق و دولت	در انحضرت من مایه تو است
من مایه تو اوست کجاست	هر دو حدت باشد هیچ تمیز
هر اکو خالی از خود چون حدت	لا اله الا الله و صدق حدت
شود با او حدت با غیر با لک	یک کرد و دو سوکت و بر با لک
حول و اتحاد از حدت حسد	ولی حدت بعد از حدت
یقین بود که هستی حدت	نه حق نه نه بنده از حدت
حول و اتحاد با حجاب	هر با حدت در حدت
و جو فی کثرت در حدت	نه هر چه می بیند عین حدت
مسیر	
نه آینه اندر بلب	در او بیکه من آن شخص دیگر
یکه در بار من چیت اهل عین	نه این است و نه آن که من می بیند
چون مستم به ات خود عین	نه ام تا حدت باشد بایه من
عدم هستی آخر چون تو هم	باشد نور و غفلت هر دو هم
حدی نیست بعد مراد	باشد عین را من یک حدت
کی نفقت و نهی کسری	نه از نام که حدت باری
جوانم اندر من صحرای کرب	بگو با من که حدت و حدت
عرض بخت جو هر دو مرکب	بگو کی بود با خود کو مرکب

در حدت عرض و اعراس جام	و خودش چون به حدت اعراس جام
از این حدت هر حدت	چون هستی پارایان قدرم
جوانم حدت دیگر منی محنت	هر کی کوی جوانی کوی محنت
و خود دار و نهی هستی حدت	نه بیکه نه خود را استخوان
کلمه	
چرا محنت را کو بند صبر	سوکت و سیراد چون سوکت
حدت	
و حدت حق و حدت حدت	ر خود بیکه کشتن شایست
چون حدت که هستی زفا نه	بجو و حدت در حدت
و خود هر دو عالم چون حدت	که در وقت حدت حدت
نه محنت که حدت و حدت	بگو با من که حدت
عدم که راه باشد اندر حدت	حدت حدت که حدت
عدم خود که با حدت و حدت	و خود و سوکت حدت
اگر حدت شود در حدت	بگو با من که حدت
تو حدت و عدم حدت	بگو با من که حدت
نه از حدت جو هر حدت	عرض خود و حدت
بگو با من که حدت	بطلان حدت حدت

مولا حجت خرمه دم صفت	که نسب کرد و جان صورت محقق
چو صورت در مولا ملامت	مولا ملامت او خرمه دم صفت
شده اجسام عالم زمین دوم	چو خرمه دم اندیش نیست معلوم
به پیش بخت دایم کم و بیش	نه تعدد و نه موجودات در پیش
مطهر کن در جنت سوی مکان	که با او پسر آید عن نقد
وجود اندر کل خلق نیست	یقینا امور اعتبار
امور اعتبار نیست بر وجه	عدد بسیار کجاست بود
جهان را ستر حجابی	سراسر عالم او در دست و پای
مسند	
بخاری مرتفع کرد و در دنیا	فرود آمد بام حجت به محرا
شعاع آفتاب خرمه دم	فرود آمد شود بر یک با هم
کنده کمر و کرده خرمه دم	در او بر زد و آبی است دریا
چو بایشان شهاب معلوم	بودن آید نبات و غیر و خرم
خدا ای نور کرد و ز تیر	خورد آب نی باید بکثیر
شود یک قطره و کوه در صفا	وزو الهامی شود پیدا و کربار
چو نور نفس کجا در حق آید	یکی جسم لطف و روشن آید
شود قطره و جوی و کس که	براند علم در ای قوسم و پیر

رود پای پاک خاک بانگ	رود آنکه جبر از حضرت پاک
که قطره ز دریای جانش	همه خدای عالم چون ماست
مهر بزم ایشان سحر آغاز	نان چو کدو بر روی شکار
که کدو از طعمت خوی سر که	رود هر یک از ایشان می مرکز
که و خمر هزاران موج مجنون	چو نبات و صفت یکدیگر
چو کدو است جفت جفت و کدو	که کدو باران را دریا
نبات با نوران کمال	بخار از باران و نم و گل
کدو شده انیمه بسیار مهر	هر یک قطره بود از خرمه دم
حزآن یک قطره دانی از کدو	جهان از خرمه دم و خرمه دم
مختی همه در نیستی کم	بهر چو در در سر و خرمه دم
بفس کرد که آن لم نفسی کم	چو بر جرم در بند کرد و جرم
نم از حقی در دوار و دیار	جبال از پیش بر خرمه دم
شوی تویی تویی با دود و دود	ترا فرو شد آن کدو صخر
چو بر آبش بر خرمه دم	و حال کجا که رفع نبات
نه او و جفت شده و نه جفت	کو کجاست از خرمه دم کدو
کود کین بود و جفت حقیق	سرا که در میان کدو فنی
بر او آمد شده و نه جفت	هزاران نش و دوار خرمه دم

ز بحث خود کز آنانی		که کم یک یک پدید آمدن
کتاب		
و صاحب و هر دو یک همیت		حدیث قرب و برتری کم
حباب		
ز من بسند حدیث که کم دوش	زندگی تو دور است از دور	از آنجا قرب بعد و پس کم شد
چو هستی را از دوری در غم نه	بعد آن بسی کرم است دور	ترا از منشی خود دارد اند
قرب آن است که در این است	که در کائنات خوف که در او	در نظر از این به خود هر چه
اگر دوری از خود در تو رسد	نخواهد است زنی تا باشد	که آن هستی حق و جان تو است
پس حاصل ترا زین تو بود	خیزش نه بود اندر در هر روز	و لیکن از خود خود خدیش
ترسد ز کس که از ایشان	جی سبب تو شود کم یک	تو با نفع و وحدت معابر
نماند خوف اگر کردی دور	از آن که تو چو شمعان میو	
ترا از آتش و فخر و کرم		
از آتش ز حاصل بر سر تو		
ترا خیز تو چو خیزت در من		
اگر در خویش کردی که کار		
تو در دوری خود پند		
نقشهای علم بر تو حار		

در آن که مرا خود جیبار	شمن ترک و جام دایم
ز نام من بدست جان نهادند	همه کلفت بر من آن نهادند
نه اندکین ز آتش رسیت	بعد از آفت از شوی رسیت
که این جیست ساری مردی	کسر کو را بود با لذات
چو دوست گیر همچو بود	کو که جیست ساری از کی بود
کسر کو را وجود از خود باشد	بد است خویش ملک و دند
که دیدی تو اندر هر دو عالم	که یکم شکار یافت به عم
که شد حاصل آخر همه است	در ماند ز کمال تا بجای وید
مراتب که در این است	بر بر این حق و اندک غلب
ز غلب خویش پس او جیست	در این کار پس این هر کس
اثر از حق شناسی زنده	ز صد خویش بر روی من
هر آنکس را که ندید جیست	بی فرمود که اندک است
چنان که کفر و کفران او	هر بر این حق و اندک
با احوال را نیست محاربت	ب خود در حق و اندک
بندی تو هست اگر بداند	ترا از بهر کاری بر گرداند
بقدرت به بر دانی رنجی	بهم خویش کجی کرد مطلق
نقد کرده پس از آن داری	برای هر کجی کاری

بی صفت برادرش علی	بجا آورد که در پیش روی
و که از صفت نوزاد صفا و د	چو قوبه که و نام مصطفی و
عجب ترا که اسرار که نوزاد	شد از احوال و حق بر جمیع
هر آنی و که مهر گشته موعود	ز حق قوت چند و نه چون
خجاست که ماله لا انا اب	منزه از قیاسات خجاست
به چه انداز ای مردا	که این شده با محمد آن او
کسر که خدا چو در صفت	چو که در صفتش دانا سر کشت
در از بند که بر سر آرد و چون	ناتوانه عراض آید و چون
خداوندی همه در کبریا	نه عفت لا یفقر خدایت
مرا و از خدا لطف و قهرا	و لیکن نه که در سیر و قهرا
کرامات آدمی را در حضور است	نه آنکه او را نصیب اعتبار است
بوده هیچ خبرش بر کار خود	پس آنکه بر سرش از یکبار
به طاعت این که حق علم و عفت	نه جرات این محض طاعت
نه دارد چو سبزه و کشته با	ز حق یکس که شد محض و خوب
شرعت زان سبب کفایت	که از ذات خود تیر یکس
خدا یکس حق و حق و حق	پس را از سبای حق و حق
به کلیت زبانه زبانه	عنی کردی سخن بر در و دیش

بر وجهی بدست در قضا و د	به تقدیرات بر دانه رضا و د
	لطف
عجایب است آن علی علی	ز هر ادبه که هر صفت است
	جواب
که دعات می نویسد	صفت حرف و جود و دل
بهر وجه نزاران در سبزه	بروی زرد و لعل و جود
ز برای موج خیزد مردمی	کرد و قطره مسر که کم از وی
و جود علم از آن دقایق	خلاف در داد و صفت و حق
معانی چون کند این شری	صورت باشد او را اثر
	مشترک
شده مخرج که اندر مایه	صدف با لور و بر خجانی
ز شب هر که آمد از افرا	بردی بجز سبزه و امن از
بجاری تر تعجب کرد و زیبا	فرد آمد با مر حقیقی با
چند اندر دایه ش قهوه چه	نوشته دایه اول و صفت
رود و هر دایه با	نوشته دایه با دایه ک
بقدر اندر و غرض در	زرد آرد بر دایه ک
من دور من دستی جود است	بجاریش حق و بارای علم و د

خودخواص من هر حکم است	که اورا صد جا هر دو حکم است
دل آید عشق را مانده معرفت	صدف بر عود دل صد بار است
نص کرد و دردی چون برق کدیح	رسد و در جگر کوشش مع
صدف کس بر دلی کس در اندر	بکس دوست نغمه هر دو است
نعت اشفاق بگوهر عرف	ای که در دهمه براس عرف
برای کوه عسله سحر خود را	بهرزه صرف غم زین کد
ز جوشش قشر نزار اف و در است	سایه مغر هر که دوست نیک است
تا به دست نایب است هرگز	ز علم غم هر آید علم دین نغیر
ز منم برادر پند جید کس	بسی در دل برود علم دین کس
در عالم در عالم برود در است	اگر کشته از دوی صبری است
علم کای از سر احوال باشد	بهر نغمه غم فایده باشد
ولا کار سر که آرات و کلات	نه چون علمت که کار جان است
میل جسم و دلی بکسر صفت	که این اغرب کمر آن جوش
از این مایه زان احوال علم	نه سبب علم فایده حاصل
نه علم است آنکه دارد دل کس	در صورتیک دارد اندک سخن
مگر در جسم هر که علم با آرز	علم خواهی کس از خود در اند
عدم دین اخلاق فریبه است	نباشد و در دلی که نیک سرشته است

نه بت صفا آخر نفس است	کوبش که ابد چشمت است
دردن خانه چو است صحت	فرشته باده اندر در ضرورت
برو برادر روی نموده دل	که تا سازد بهشت یاد منزل
از او بچیند کرم علم در است	ز بهر آفت می کل حرات
کتب حق بجز این در صفت	غزین شود با صبر حمد آفاق

چرخ

اصول حق نیک آید عرف	پس از وی حکمت و خفت شج
حکیم است که در است کرد	کسر کو تصف کرد در بر
نه حکمت باشد از زبان دول الله	نه کمر باشد و نه سر ابا سبه
به خفت نبوت حمد که استوار	شمره بسجونی خود از در شمره
شجاع و صانع از دل و کتب	میراد اش از صحن و ستور
عدالت چون شمع و آراشته	نماد علم از آن صفت کوشه
بملا صفت که در بیان است	که از احوال و طبع کرات
بیا به جوی احوال استیم است	ز هر دو جنبش هر حجم است
بیا به کی و تیر بر خود شیره	نه روی کس و بدنی برادر
عدالت چون کی و آرد در جلد	ای صفت آید این اعداد خلد
چو ز هر عدد سه بی نغمه است	وز آن در مایه و درخ سر حرات

چنان که علم شد دوزخ میا	بهشت آمد عیبه کس را
جوار غزل نور در جنت آمد	نمای علم لعن و طغی است آمد
طهر سکوتر در اخلاص است	عدالت جسم را اصراف کمال است
مرکب حوی سواد کعبه	زاجرا دور کرد عفت و سیه
بسیط لذت است با ناله کرد	بیانی دانی بودند کرد
نه بودند که از رکب اجرات	روح از جبهه است برات
چند آب و گل شود یکی ز عشا	رسم از حق بد روح افشا
چوبند تو با جزا را ارکانی	در دیگر دهنه روح عاقلی
شعاع بی سویی تن و غیره	چو خورشید زین عالم میسر
میشد	
اگر چه خورده پسرخ جابر است	عاشق نور تندرست
طبیعتی غصه زود خور است	کواکب جسم برود جنت و است
حق صرجه از در کرم و در است	بجه و سیر و نوح و آل و در است
نور کس و دا چنان چادول	که نه خارج توانی نه در است
چو از نقد بکشت اراکان	رخس کشت که نفس ناطق
نفس مستندی و در است	چنانی رخس کس داد کاپن
ارایش بی مدایه صحت	عدم نقل و احسنای طاعت

در آمد سپهر زنده لایالی	ماحت از جنت بی مثالی
همه تربی عالم را هم زد	به شهر ستانی سکونی علم زد
کمی تسلی است و در است	کمر از شش جن و شمل در است
نور و لطف است که به شمع است	چو در محفل است خواندن ملا
همه در تحت حکم او سحر	ولی شاه و درویش و مسر
نه آتش است نه کوهی است	در دین دوی بی کوه است
در کتبت کس از حد است	جز از حق نمی باید در است
در حق که که ز بهر می ناید	کی شوی دل مردم را یار
ز قد و شمشیر برون می ناید	نور حق شمس اندر همه یار
حق اندر بهر آمد کار شعله	حق اندر کوه حق حق یار
میشد	
چو عذرت انکه او را عذرت	طریق شش از جبهه و عذرت
جواب	
و جود آن عذروان که کمال است	که بوجهاست که درین بکمال است
بود بوجها که کثرت برون	که از وحدت خارج و در است
و بوجها که کثرت کثرت	و او در وحدت جود است
چو کمال از روی ظاهر است	نور جود که کثرت به عذر است

نه آنجا که جاده بودستی	که متر کرد و او را زیر دستی
ندارد و کل وجودی در حقیقت	که او چون عارض شد جمعیت
و چون کشتن و اعدا آمد	کثیر از روی وحدت مرغانه
عرض دانی هستی کان چو عزت	عرض سوی عدم بالذات سخی
بهر خردی کل کانیت کرد	کل اندر دم را که نیست کرد
چنان که است در کلام الحسن	عدم کرد و لایق تر ز این
دیگر باره شود پس به اینها	بهر کفایت و اسکان
بهر کفایت جوانی این گفته است	بهر دم اندر و حشر و غیر است
در او چسبند و در عرصه	در آن کفایت که سبب زبانه
و بیک عالمه بگردد ز این است	در این عالمه آن بوم و این
لطفش بر در تعقید و محال	که در رجعت و زور و مال
نمیشد	
اگر خواهی که سخن منی برانی	ترا هم است مرکب و زنده گانه
نه هر چه در جهان ایش و باله	میشد در حق و جان و پند
جهان چون است که شخص یقین	تو او را گشته چون آن درین
نه گونه نوع این در امانت	یکه هر کفایت و آن در حقیقت
دو دیگر ز امیالت اعیان	بیم مردن مراد از اضطرار است

چون مرکب و زنده که باشد معانی	نه نوع آید جایش در سیر
جهان را نیست مرکب اعیان	در آنرا همه عالم تو داری
و نه هر کفایت که در بدنه	در آخر می شود مانند اول
هر آنچه کرد و آن در حشر پیدا	ز تو در نزع میسر و در مویده
حق تو چون زمین سرانجام است	حیات ایچ و حشر شده است
حکومت اینجا و آنجا در حشر است	بنات بر می خیزد چون در حشر
حق در دقت بر روی اید است	بهر روز چون زمین زور قیامت
دماغ نخست میانی تره کرد	حیات ایچ و حشر میز و کرد
راست کرد و از چون میوه	تو در وی غرق گشته شد مرد با
ثواب و کیس ای مرد سگین	ز سر تو اینها پیشم در یکین
بهم سجده کرد و بانی حق	بهم حشر شد و از حشر خود حق
چو روح از این ملکیت بدنه	زینت و صف و صف و تار و
بدن مختلف باشد کار عالم	که تو در خویش می نمی در عالم
بقا و حیات با جمیع عالم	پاش جبهه در سبب المان
لکری عین فانی که	نفر حق صید جسم جان که
در روز می شست و بچ می کشد و در روز می کشد	
تو در روز می کشی و در روز می کشی و در روز می کشی	
و در روز می کشی و در روز می کشی و در روز می کشی	



15
10

7



خطی - فهرست شده

۷۶۸۴